



ورقا



خدایا این اطفال دردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت عبدالمجید .

ورقا

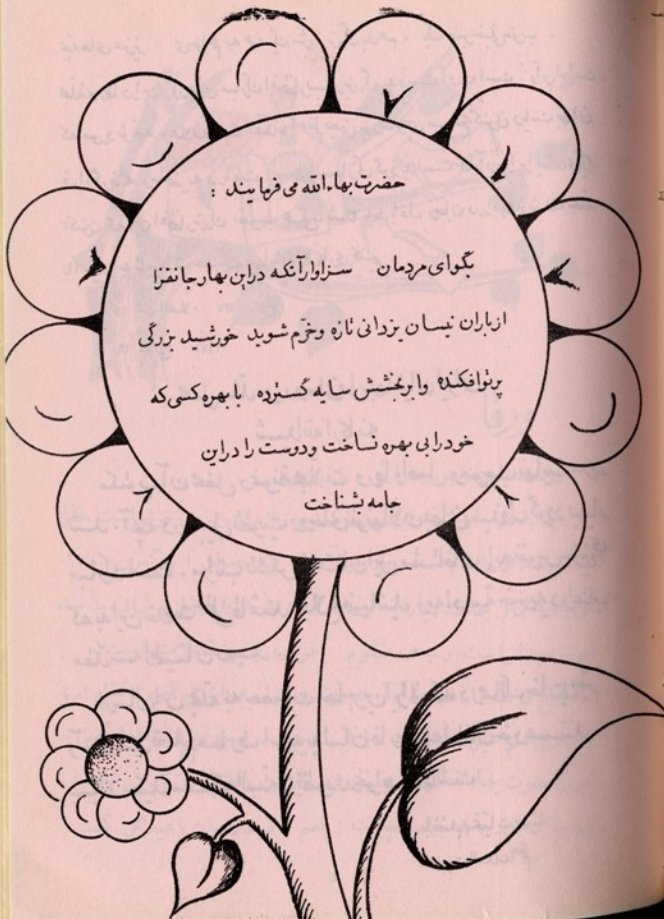
نشریه مخصوص نونهالان بهائی

نهیته و تنظیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی

زیر نظر : لجنه ملی تربیت امری

سال اول شماره چهارم
اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

شماره مخصوص عید رضوان
۱۲۸ بیج



در این شماره می خوانید :

قسمتی از لوح مبارک حضرت بهاء الله

۱- پیام بیت العدل اعظم

۲- ورقا

۳- بچه ها و حضرت عبدالبهاء

۴- بنی اسرائیل

۵- کل بهائی

۶- می خواهید بدانید ؟

۷- از راه دور

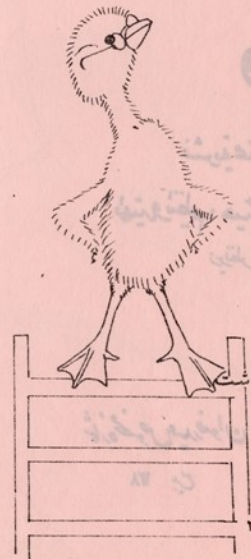
۸- معما

۹- شوخی

۱۰- سرزمین من - فی جی

۱۱- پادشاهی که گلها را دوست داشته

۱۲- خوردن با سازید



پتہ های عزیز می خوام به همه یک مژده بزرگ بدهم ، یک خبر خیلی خوب ،
مجله ورفا در این روزهای مبارک افتخار بسیار بزرگی به دست آورده است . و آن این است
که مورد توجیه و علاقه بیت العدل اعظم یعنی بزرگترین مرجع کنونی دیانت بهائی
قرار گرفته و مغفول به دریافت دستخط مبارکی گردیده است که آن را برایشان می نویسم
اکنون که این افتخار بزرگ نصیب همگی ما شده باید با دل و جان در راه بهتر شدن مجله
با امید به تأییدات حضرت بهاءالله همکاری کنیم .

۱۵ شهرالاعلا ۱۲۷۰ بدیع

۱۶ مارچ ۱۹۷۱

مخفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدانه ارکانه

مکتوب آن مخفل و نمونه مجلات ورفا واصل و موجب نهایت سرمد
شد . آنچه در سیل نفیوت روحانی نونهالان بهائی مبدول گردد بسیار
مبارک است . مراتب تشکر و امتنان این مشائخ را به نفوس عزیزه
که به این خدمت عظمی فائزند ابلاغ فرمائید و به ادعیه خیریه در اعجاب
مقدسه اطمینان دهید .

ارسال این مجله به حضرات مهاجرین ایرانی که در مالک خارجی مقیم
و آرزو مند تعلم معارف امریه به لسان فارسی به اطفال خود هستند ،
بسیار مفید است که البته از نظر دور نخواهند داشت .

با تقدیم تحیات بهیته
بیت العدل اعظم



ورفا

دوست های خوب و وفادارم ، الله ابهی
چقدر خوب است که این روزها فقط حرف از عید و سرور و خوشی است ، هنوز
شادی عید نوروز تمام نشده دوباره عید آمد . عید رضوان ؛ بزرگترین عیدها .
من یک عالم گل به درو دیوار لانه ام زده ام تا همه بدانند امروز خیلی خوشام ، بدانند
امروز عید گل است . و به همه میگویم ، هر کاری به جز شادی ممنوع است .
صبح دوسه تا از دوستانم آمده بودند دنبال بروم دانه جمع کنیم . گفتیم : امروز
من کار نمیکنم ، چون عید است . با تعجب پرسیدند : چه عیدی است ؟ گفتیم :
امروز حضرت بهاءالله اظهار فرموده اند . امروز بزرگترین روز تاریخ دنیاست .
یکی سؤال کرد : اسم این عید چیست ؟ گفتیم : عید رضوان یا عید گل . گفت :

۵

خوشحال و خندان به منزل می رفتند سر رسیدند و به ما تبریک گفتند . آن وقت
یکدفعه یاد آمد که هنوز به شما تبریک نگفته ام .

عید بزرگ و مبارک رضوان به همه
شما دوست های کوچولوی من مبارک
باد . امیدوارم همیشه شاد و خرم و
بانشاط باشید . و یادتان باشد که
حضرت بهاءالله درخت پر گل محبت
و دوستی را به دست ما سپرده اند
و ما باید همیشه از آن مواظبت کنیم .
برای همه آرزوی روزهای خوب و پر
از موفقیت دارم .

حالا چون باید برای گفتن تبریک عید به دیدن اقوام و آشناها بروم از همه شما
مخاحفاتی می کنم .

به امید دیدار - ورفا

آدرس : طهران . صندوق پستی (۱۲۸۳ - ۱۴) . صبا

۷

آخر عید گل ؟ گفتیم : همانطور که وقتی بهاری آید درخت ها اول جوانه می زنند بعد
برگی می کنند و بالاخره گل و شکوفه می دهند ، همینطور هم « اول زمستان بود .
همه مردم با دشمنی و کینه زندگی می کردند . درخت دوستی و صفا خشک شده بود .
بعد حضرت اعلی ظاهر شدند درخت خوبی ها بیدار شد . برگ داد و پراز شاخه های
سرسبز و تازه شد . و عاقبت در چنین روزی که حضرت بهاءالله آمدند درخت
خوبی و مهربانی پراز گل و شکوفه شد . به این دلیل اسم امروز عید گل است .
همان طور که گل ها بهار را دوست دارند ، ما هم حضرت بهاءالله را خیلی دوست داریم .
البته حضرت بهاءالله هم ما را خیلی دوست دارند ، و تمام الواح و کتا بهائیان را برگ
این آورده اند که ما روز به روز بهتر بشویم و با هم دنیای خوب و شاد و پرگلی بسازیم
اما آدم های بد که نمی خواستند ما مثل امروز با هم دوست و مهربان باشیم خیلی اینها
را ذیت کردند . از شهری به شهری فرستادند و سالها دینداران نگاه داشتند ، ولی
همانطور که هرچه ابرهای زمستان جلوی خورشید را بگیرند بالاخره تابستان با گلها
و میوه های خوشی می رسد ، آنها هم موفق نشدند افتکار بیدشان را عملی کنند و امروز
ما افتخاری کنیم که بوسیله حضرت بهاءالله تربیت شده ایم و بهائی هستیم و همیشه
از درخت پاک و خوبی در قلب خردمان نگاه داری میکنیم . دوستم بن گفت : تو گفتی
آدم های بد حضرت بهاءالله را ذیت کردند پس شما آن ها را دوست ندارید ؟ گفتیم : ما
همه را دوست داریم و برای آنها هم دعای کنیم ، چون فقط از روی نادانی آن کارها را
کرده اند .

در همین موقع چند تا از پتیه های بهائی که از مدرسه اجازه گرفته بودند و داشتند

۶

گل های گلشن ابهی سرسبز و خرم شوند . هر یک به نور محبت الله
سراج روشنی گردد . از نیر ملکوت ابهی اقتباس انوار کند ،
اینها اثمار شجره محبت الله هستند . اینها نهال های ملکوت ابهی
هستند . فلویشان در نهایت صفاست ، جانهایشان در نهایت
پاکی و طراوت .

لهذا امیدوارم مانند مروارید در صدف محبت الله پرورده
گردند .



۹



بچه ها

حضرت عبدالبهاء

موقی که حضرت عبدالبهاء در آلمان تشریف داشتند یک روز عصر در بهائی
بسیار با شکوهی که به اسم اطفال بهائی در شهر . اسلنگن . برقرار شده بود شرکت نمودند
این جشن را معلم بهائی آن مدرسه ترتیب داده بود .

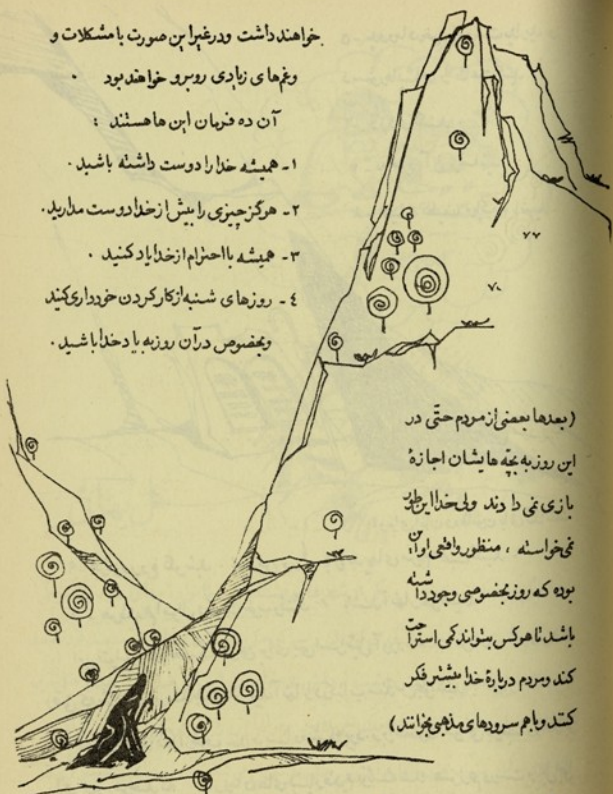
تمام اطفال بالباس های مدرسه از دم دریا سالن ساختمان صف کشیده و در موقی
عبود حضرت عبدالبهاء تعظیم کرده ، الله ابهی می گفتند . و حضرت عبدالبهاء به یک
یک بچه ها با دست خود ششینی تعارف کرده وی فرمودند :

" بچه اطفال نازنینی هستند ، از خدای خواهم این اطفال را
مبارک فرماید . بر کفی از آسمان برایشان نازل نماید تا مانند

۸

خواهند داشت و در غیر این صورت با مشکلات و

- و غم های زیادی رو برو خواهند بود .
- آن ده فرمان این ها هستند :
- ۱- همیشه خدا را دوست داشته باشید .
- ۲- هرگز چیزی را بیش از خدا دوست مدارید .
- ۳- همیشه با احزانم از خدا یاد کنید .
- ۴- روزهای شنبه از کار کردن خودداری کنید
و بخصوص در آن روزه یاد خدا باشید .



(بعدها بعضی از مردم حتی در
این روز به بچه هایشان اجازه
بازی نمی دادند ولی خدای عزوجل
تجوازه ، منظور واطی او را
بوده که روز مخصوص وجوددا
باشد تا هر کس بتواند کمی استراحت
کند و مردم درباره خدا بیشتر فکر
کنند و با هم سرودهای مذهبی بخوانند)

موسی به آنان فرمود که دیگری نمواند با آنها باشد

۱۱

بقیه از شماره
قبل

داستان بنی اسرائیل



بالاخره به کمک خداوند به سرزمین خردشان رسیدند

شما دیدید که خدا به قول خردش عمل کرد و بنی اسرائیل را از مصر خارج نمود و به
سرزمین خردشان رساند . آنها هم مردم بسیار بزرگواری شدند . حال شما هر وقت شریع
به کاری کردید و در وسط آن کار احساس خستگی و ناصبکی نمودید فقط به خاطر بیابانید
که بنی اسرائیل چهل سال تمام در صحراها سرگردان بودند ولی دست از کوشش نکشیدند
و بالاخره به خاطر کمک خداوند به مقصود خود رسیدند ، ولی اگر کمک او نبود هرگز موفق
نمی شدند .

وقتی بنی اسرائیل به کنعان رسیدند حضرت موسی به آنها فرمود که دیگر نتواند
با آنها باشد و در آینه باید خردشان از خود مواظبت کنند . به آنها گفت که همیشه به سوی
خدا دعا کنند و قول داد که خدا در آینه سفیر دیگری را برای کمک به آنها خواهد فرستاد .
او برای آنها ده قانون باقی گذاشت و گفت که اگر مطابق آنها رفتار نکنند همه چیز

- ۵ - پدر و مادر خود را دوست بدارید و دستورهایشان را طاعت کنید .
- ۶ - دزدی نکنید .
- ۷ - به مردم آزار نزنید .
- ۸ - همیشه نظیف و پاکیزه باشید .



او برای آنان ده قانون باقی گذاشت

- ۹ - هرگز دروغ نگوئید . بحضور در / باره بدیهای مردم صحبت نکنید .
 - ۱۰ - هر قدر اموال دیگران خوب و تشنگ / باشد آنها را تقوا کنید .
- این قوانین که حضرت موسی برای بنی اسرائیل آورد « ده فرمان » نام دارند و وقتی که شما بزرگ تر شوید می توانید آنها را در کتاب مقدس بخوانید .
- ده فرمان واقعا از طرف خدا فرستاده شده بود . زیرا حضرت موسی فرستاده خدا بود برای همین هر چند که در زمان های بسیار قدیم نوشته شده هنوز هم درست و قابل اجرا است و خیلی ها به آن عمل می کنند .
- عجبه ها در این جا داستان حضرت موسی به پایان می رسد . از شماره بعد داستان حضرت یوزرا را نقل می کنم .



گل بهائی

یکی بود یکی نبود در یکی از شهرهای قشنگ یک خانواده بهائی در منزل کوچکی کنار یک دست سرسبز زندگی می کردند . پسر کوچکی داشتند که اسمش سعید بود . سعید که خواهرش خیلی دوست داشت ، دلش می خواست اسمال عید به او هدیه خیلی خوبی بدهد . برای همین منظور یک قلک خرید بود و پولهایش را جمع می کرد . اگر می توانست یک عروسک بزرگ بجزد حتماً خواهرش خیلی خوشحال می شد . روزها پشت سرم می گذاشتند سعید هر روز قلکش را تکان می داد و حدس می زد چند پول دارد . هر شب خواب عروسک

به من حسودی میکنی . نوم طرفدار این بدجنس ها هستی . بیا جلو ، بیا بابت راری من بگذار . پس چرا معطلی ؟ سعید با تعجب گفت : شفاعت جان من نراهنی . دوست دارم ، تو خیلی قشنگ هستی . اما چرا اینقدر بد فکری کنی ؟ شفا بگو . خردم هم میدانم ، فقط همیشه عصبانی هستم ، نمی توانم خوشحال باشم . تو اگر جایی من بودی چکاری کردی ؟

- من گل بهائی می شدم .

شفا بگو رسید : گل بهائی یعنی چه ؟

- یعنی گلی که همه چیز را دوست داشته باشد ، حسود نباشد ، کار بد نکند ، حتی فکر بد هم نکند . بین چه دوستانه قشنگی داری . بین این جوی آب که نو سیگونی - بدبو و کثیف - چه خوب برای نولانی می خوانند . بال های قشنگ پروانه را تماشا کن . مگر نمی دانی امروز عید گل است ؟ عید گل یعنی عیدی که مخصوص گلها بهائی است . فقط آنها فی که همه جا همه کس و همه چیز را دوست داشته باشند ، امروز عید دارند . آنها فی که حسود و بد اخلاقند و در هیچ چیز خوبی نمی بینند خیلی زود خردشان زشت می شوند . تو با پروانه ها بد اخلاقی می کنی و خردت را از همه گلها بهتر می دانی ، به همین دلیل آنها هم از تو دوری می کنند .

شفا بقی زیر لب گفت : حق با توست ، من گل خوبی نیستم ، حسود و مغرورم . البته تا حالا کسی این حرفها را به من نگفته بود . اما بگو بدانم تو که این حرفهای خوب را بلدی چرا خردت ناراحتی ؟ سعید گفت : آخر امروز عید است ، دلم می خواست برای خوارم هدیه خوبی بخرم اما پول کافی نیست . شفا بقی فکری کرد و گفت : من

می دید . همیشه فکر خوشحالی خواهرش بود . تا اینکه بالاخره یک روز صبح مادرش گفت : فردا عید است . از مدرسه اجازه ات را گرفته ام که تعطیل کنی . سعید با خوشحالی درید و قلک را آورد . مادر پول ها را شمرد و بعد باخته گفت : سعید جان این پول برای خرید عروسک خیلی کم است . هنوز چند ماهی باید صبر کنی . سعید ناامید غصه خورد و غمگین به رختخواب رفت و خوابید .

* * *

رونا گیمک کوچولو بانوک های قشنگ و قمرزبان پشت شیشه میزدند . سعید بلند شد ، دلش گرفته بود . هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود . پنجره را باز کرد ، دشت زیبای پشت منزلشان بارز گل های وحشی زرد و سرخ بود . از خانه بیرون آمد ، گل های شفا بقی در بین علف های سبز تکان می خوردند . خرگوش های سفید شیطان دنبال هم می کردند . پروانه های سحر خیز روی گلها بازی می کردند . همه جا رنگ ناز و قشنگ و شاد عید داشت ، جز سعید و یک گل شفا بقی کوچک قرمز که کنار جوی آب غمگین سرش با پائین انداخته بود . سعید تعجب کرد . با خودش فکر کرد حتماً عجه ها شیطان اذیتش کرده اند . سلام کرد ، اما شفا بقی با عصبانیت سری تکان داد . سعید گفت : شفا بقی کوچولو چرا عصبانی هستی ؟ شفا بقی با ناراحتی جواب داد : از دست این پروانه های بدجنس و گل های حسود ، برای اینکه من از همه شان قشنگتر به من حسودی می کنند و با من بازی نمی کنند . از همه شان بدم می آید . همین طور از این جوی آب کثیف بدبو . سعید که خنده اش گرفته بود گفت : حالا فهمیدم چرا عصبانی هستی ، چون بد فکری می کنی . شفا بقی گفت : بفهمانید ، نگفتم نوم

از تو خلی خوشم آمده ، شاید بابت کاری بکنم . سعید تشکر کرد ، کمی آب پای گل بچین
 و به راه افتاد . از توی خانه مادر صدای زد : سعید .. سعید .. سعید ...
 سعید از صدای مادرش بیدار شد . کاملاً صبح شده بود . نند دوید که دست
 مدیش را بشوید و لباسهای عیدش را بپوشد . اما در اتاق را که باز کرد یک دفعه
 از تعجب مافش برد . پشت در لای آجرها یک شتابی کوچک قرمز و فسنگ سبز نشسته بود .
 خوشحال ضرباد زد : آه گل با وفا چه هدیه خوبی



می خواهید بدانید ؟

آیا رنگ قورمزا و وحشی را جلب می کند ؟

در مسابقه های کا و بازی رسم است که پارچه قورمزی را جلوی کا و وحشی رنگا
 می دهند و گاو به آن حمله می کند . این یک رسم خیلی قدیمی است و کسی هم نابه-
 حال به فکر تغییر رنگ پارچه نیفتاده است . ولی در واقع هر چیز دیگری را اگر
 جلوی او به حرکت در بیاورند ممکن است همانقدر رتخته او را جلب کند ، حتی پارچه
 سفید یا سیاه هم همینطور است . کا و وحشی نمی تواند رنگ ها را از هم تشخیص دهد
 همینطور گاو و مهرلی . و همه رنگها به نظر آن ها سفید ، سیاه و یا خاکستری و آید
 درست مثل سوتی که شافیلیم رنگی را در نلویز یون سیاه و سفید می بیند .
 سگ ، گربه ، اسب و بسیاری از حیوانات دیگر هم قدرت تشخیص رنگ-
 ندارند . ولی مار و ماهی و بعضی از انواع حشرات و پرندگان در روز رنگ ها را-
 می بینند .



یکی از خانه هاشتم . وقتی که با تعجب و خوشحالی مردم و مغازه ها و ماشین های
 فشنگ را تماشا می کردم عده زیادی از مردم را دیدم که در گوشه حیابان دور هم
 جمع شده بودند . فکر کردم حتماً اتفاق افتاده است که مرتب عده مردم زیادتری
 باید بروم و ببینم چه خبر است . پریدم و رفتم بالای سر آنها روی شتر چراغی نشتم
 خوب حواسم را جمع کردم . یکی می گفت : « ای بابا این آدم دیوانه است ، باید پلیس
 را خبر کنیم ، بین حطور حرف می زند . » ولی من هر چه گوش دادم متوجه منظورشان
 نشدم تا اینکه بالاخر مرد کوتاه قد و با منزه ای را دیدم که وسط مردم ایستاده بود
 و با تعجب حرکاتی می کرد و معلوم بود که خیلی ترسیده است . اما بازم چیزی نفهمیدم
 در همین موقع از میان مردم مردی جلو آمد و بازبان عجیبی که تا به حال نشنیده بودم
 با مرد کوتاه قد که از دیدن او خیلی خوشحال شده بود شروع به صحبت کرد . بعد از
 مدتی که با هم حرف زدند . روبه مردم کرد و گفت : این آقا از اهالی یکی از شهرها
 خیلی دور است که برای گردش به اینجا آمده ، ولی چون زبان ما را نمی فهمد این طورتا را
 و نمکین شده است .

بعد نازه متوجه شدم مردم بخاطر اینکه فقط زبان این مرد را نمی فهمیده اند فکر
 کرده اند دیوانه شده و می خواستند او را به پلیس معرفی کنند .

خوب دوستان عزیزم این داستانی بود که ورقاً برام تعریف کرد . حتماً برای خود
 شما هم تا به سال اتفاق افتاده در مسافرت هایمان به شهرهای دیگر خیلی دلنوازی خواسته
 که با بچه های آنجا دوست بشوید و با هم بازی کنید . ولی چون نمی توانستید مثل آنها صحبت
 کنید و حرف هایشان را بفهمید نتوانسته اید این کار را بکنید . اما حالا پیش نویزان فکر کنید



از راه دور

اتنه ای ، بچه های عزیز .
 قبل از هر چیزی می خواهم داستانی را که ورقاً تعریف می کرد برایتان بنویسم
 حتماً برای شما هم خیلی باسزه خواهد بود . می گفت :
 چند روز پیش که از بالای شهر بزرگ و قشنگی پرواز می کردم تصمیم گرفتم چند
 دقیقه ای استراحت کنم و در ضمن شهر را هم از نزدیک ببینم . به همین جهت روی با

پدم در سزعه موز ، آناس ، سیب زمینی و مقدار کمی م نارگیل می کارد . از چیزهایی که خیلی دوست داریم شیرۀ خنک شیرینی است که داخل نارگیل سبز است . قسمت سفید داخل نارگیل را خشک می کنیم بعد به آسیاب می فرستیم تا بعضی آن را برای صابون و معصرف های دیگر بگیرند . من از پوست خالی نارگیل قاق در دست می کنم و با آن روی رودخانه بازی می کنم .

مادرم غذا را گاهی در ظرف های مخصوصی که روی خاکستر داغ می گذارد و گاهی در ظرف های آهنی روی مبله های اجاق می پزد . اجاق ماسنگی است و وسط آتشچراغ قرار دارد . همیشه در آن آتش روشن است . او برای کف اتاقها بمان از برگ درخت حصیری بافتند . بعضی روزها هم لباسهایمان را برای شستن به کنار نهر می برد و با مالیدن آنها بر روی سنگ تمیزشان می کند . سوسو ، از روزهایی که رنشنوی داریم خوشش می آید و در آب بازی می کند .

ما از بعضی برگها سبب درست می کنیم و آنها را با چنگال سوراخ می کنیم تا آب آنها ماهی بگیریم . این سببها را با قاق های پوست نارگیل از راه نهر به دریا می بریم . آب دریا بقدری زلال و صاف است که اگر کسی روی یک صفحه مرعانی بایستد میتواند ماهی های قشنگ رنگا رنگی را که در نه آب شنای کنند ببیند . بعضی وقت ها برای تفریح خرچنگ ها را با دست می گیریم و آنها را بجان ماهیها می اندازیم .

در موقع مخصوصی از سال یک داستان قدیمی بوسیله ارکستر خوانده می شود . نام آن آرا جرای کنند . من این برنامه را خیلی دوست دارم . وقتی مادرم برای رقص آماده

می شود خیلی خوشحال بنظری رسد و به موهایش گل می زند و دامن نیش را می پوشد من و برادرم به مدرسه ای که کمی از اینجا دور است می رویم . درسهایمان را به زبان فیجی می خوانیم . و انگلیسی هم یاد می گیریم . در کلاسهای بالا تمام درسها به زبان انگلیسی است . در آنجا خواندن و نوشتن و حساب و هینظور قرض های قدیم فیجی و سنتها قدیمی را هم به ما یاد می دهند . روزهای یک شنبه هگی به کلیسا می رویم . من از خواندن سرودهای مذهبی و پوشیدن لباسهای نو لذت می برم .



روزی که به یکی از جزایر فیجی رفته بودیم مردانی را دیدم که با پای برهنه روی سنگهای سفید داغ می رقصیدند ، بدون این که پاهایشان بسوزد . در آنجا به ما غذاهایی که از خوک چینه درست شده بود دادند . این غذا در ظرف هایی که برزسنگها داغ بود چینه شده و روی آن هم پوشیده از برگ بود . سال قبل در اینجا مراسم مخصوصی برای خوش آمدگویی به یکی از رزسای دهکده ما برپا شد

مردان ما با پوست های قهوه ای براق و برگهایی که دور گردن و بازوهایشان پیچیده بودند و دامن هایی که از برگ های سبز و چمن های خشک در تن داشتند خیلی جالب بنظری رسیدند . یک نوشابه مخصوص را در کاسه بزرگی ریخته بودند که رئیس اول از همه دریا که مردان مشغول رقصیدن و گفت زدن بودند از آن نوشیدند . با بخت فیجی - سوسو - است که چند کیلومتر از دهکده ما فاصله دارد . عمری من در آنجا پلیس راهنما فی است . معمولاً مردی که برای دیدن شهر مسافرت از او دریا که مشغول راهنمایی ماشین ها است عکس می گیرند . در دو طرف خیابان های شهر "سوسو" درخت های نخل قرار دارد . سوسو - بند زینیا و هتل بزرگی دارد که جهانگردان در آن اقامت می کنند و از آنجا با درشکه به ناشای اطراف جزیره می روند .



ولی من دهکده خودمان و خانه مان را که مربع با رنگی خیلی گرم و موقع کوما خنک و خوب است از همه جا بیشتر دوست دارم . آسمان اینجا هنگام غروب آفتاب قهوه زلالی رنگ است و صدای جویچه امواج دریا به صفحه های مرعانی همیشه به گوش میرسد .

چون حالا موقع خواب است روی حصیر خود می خوابم و به همه شماها شب بخیر می گویم .

پادشاهی که گلها را دوست داشت

یکی بود یکی نبود . پادشاهی در سرزمین سرسبز و زیبای بنام - گارلند - سلطنت می کرد . او مردی عاقل و مهربان بود و همه مردم شهرش را دوست می داشت مردم هم خیلی به او علاقه داشتند .

روزی آن ها تصمیم گرفتند برای نشان دادن محبت خودشان به پادشاه هدیه ای به او بدهند . همه مردم شهر دور هم جمع شدند و قرار گذاشتند باغی بزرگ را به او هدیه کنند . ولی هر چه مشورت کردند نتوانستند یک نوع گل خوب انتخاب کنند . بعضی ها گفتند : گل سرخ را انتخاب کنیم چون بسیار خوش عطر و بو است . عده ای هم گل آفتاب گردان را می پسندیدند ، چون بلند و زیباست . خلاصه هر کس چیزی



می گفت بطوری که فراموش کردند برای چه دورهم جمع شده اند . در آن میان پیروز خوب مهربانی پیشنهاد کرد که هر کسی گلی را که به نظرش زیباست در باغش بکارد و در یک روز معین پادشاه از همه باغ ها دیدن کند ، هر باغ را که بیشتر پسندید همان را از طرف مردم شهر به او هدیه کنیم .

از آن روز به بعد تمام مردم سرزمین کارلند گل های فشنک می کاشتند ، آب می دادند ، از آنها مراقبت می کردند . همه با عجله فراوان باغ های خود را برای هدیه به شاه آماده می کردند . نا بالآخره آن روز بزرگ فرارسید . شاه با تمام درباریان برای دیدن آن همه باغچه های زیبا به راه افتادند .

بچه های عزیز اگر شما هم آغیا بودید حتما می دیدید که پادشاه از دیدن آنها همه گل های فشنک چند خوشش آمده بود ، شاهزاده خانم ها چطور سرنگان می دادند و می خندیدند . گل های آفتاب گردان زیر آفتاب می درخشیدند . بوی گل های سرخ همه سرزمین کارلند را پر کرده بود . گل های لاله هم شک بوید ، مثل این بود که با احترام به پادشاه و شاهزاده ها تعظیم می کردند .

شاه از سلیقه صاحبان باغ ها خیلی خوشش آمده بود و با مهربانی از آنها تعریف می کرد . خیلی جالب بود که هیچ کس نمی توانست حدس بزند بالآخره پادشاه کدام باغ را انتخاب خواهد کرد . ولی وقتی به آخرین باغ رسیدند از تعجب چشم هایشان گروید . همه به خصوص شاهزاده خانم ها سعی می کردند که از دیدن این باغ بچندند .

راستی فکری کنید آنها چه دیدند ؟ یک باغ پر از گل های رنگ به رنگ که با بوی گل کتار هم کاشته شده بودند . بوی گلها با هم مخلوط شده بود و به قدری بد بود که همه

را ناراحت می کرد .

در این موقع چشم پادشاه به پیروزی افتاد که با محال در گوشه ای از باغ - اینساده بود و سعی می کرد خودش را از همه پنهان کند . پادشاه با مهربانی به او نزدیک شد و پرسید :

آیا شما صاحب این باغ هستید ؟
سرد با ناراحتی جواب داد : بله .

پادشاه باز سؤال کرد : چطور شد که فکر کردید چنین باغی به من هدیه کنید ؟
صاحب باغ در حالی که صورتش از خجالت سرخ شده بود گفت : من هم دوست داشتم مثل دیگران باغ زیبا و با سلیقه ای به شما هدیه کنم ، ولی وقتی خواستم نوع گل را انتخاب کنم و تصمیم بگیرم چه گلی از همه زیباتر است که آن را در باغ بکارم ، فکر کردم شما همه گل ها را خیلی دوست دارید ، حیفاست بعضی از آنها را بکارم ، چون شمار بیش از اندازه دوست داشتم تصمیم گرفتم باغی به شما هدیه کنم که از همه گلها در آن باشد .

بعد در حالیکه از ناراحتی می لرزید به شاه گفت : پادشاه عزیز ، من هیچ وقت فکری نکردم که باغ من این همه زشت شود . خواهش می کنم مرا ببخشید و فقط علفه و محبت بسیار زیاد مرا قبول کنید .

شاه در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود به او گفت : من از تو خیلی مشکرم . برعکس باغ تواز همه زیباتر است ، چون تو با فلک پاک و محبت زیاد آن را برای من درست کرده ای . هر گلی که تو در اینجا کاشته ای نمونه ای از محبت

و خوبی تو است . و در دنیا دوست داشتن از همه چیزها بالذات تراست . من باغ تو را انتخاب می کنم .

همه درباریان با تعجب به شاه نگاه می کردند و نمی توانستند انتخاب شاه را باور کنند . ولی حقیقت داشت ، و آن شب در سرزمین زیبای کارلند پیروز مهربان و خوش قلب پس از مدتها با خوشحالی زیاد در باغ خود کنار گل های رنگ به رنگ و باغچه نامرتب خود به خواب رفت .

از : لوئیز لاری
ترجمه : فرزانه سرور



مسابقه یویو



هر بازی کن سعی می کند توپ را مطابق شکل داخل سوراخها بیندازد . اولین نفری که شماره ۴۵ برسد بازی را برده است . اگر اتفاقاً شماره یک نفر ۵۰ شد تمام شماره ها در ۱۰ بار اول باید از اول شروع کند ، این باعث می شود که بازی مشکل تر شود .



نقطه‌ها را به هم وصل کنید تا ببینید خاله سوسکه دارد کجای زندگی.
۳۲